

<p> از بگم بود آنچه عالم افروخته پروانه بسنج باشدش کار خاطر بدویار زشت خوبست زانم چو زباب دلبرم خوانم گر سوزیدن بر ندویام مشتاق زند در دلام گفت این در یافتاد بر خاک خویشان همه بر سرش نظاره </p>	<p> خورشید کند شب مرار روز در بگذرد آفتاب صد بار کی روی نبودن از دور خوبست از بام روم چو از درم رانم بر خاک دوت سپلوانم آتشک که بر سر آید از بام بگریست بناله تعبناک بر شعله شوق او شراره </p>
<p>صفت پیرو و عاگردان او</p>	
<p> گویند برون کار بسون بر قسده گوی از جهان دور بر کینه حصار گوه محسوس </p>	<p> پیری بدو لایمان گردون نزدیک بچی زمره مان بود تاریخ کهن سرای عالم </p>

<p> تا کرده و با عصای چوبین ابروشش بسته راه پیش از آب وضوی او بر خاک از سجده او اثر بر افلاک هر که که روی زدی عایش هر حرف که از دوش بگویی شد سید عامری مخزون باشد نفسی کندیکارش گفت این پسر لطیف منظر از ناشی بر رخ بر بود فکرد دل ز خمدار او کن با چو حدیث عشق شنیدی </p>	<p> از برگ کشاوه دست آیین از دیده و ندیده آفرینش افتاده شگافهای دیوار پیشش از اثر ستاره بر خاک دادی همه حاجتی خدایش بر آتشش آب نفس بس پیش در کعب بر مجنون از چهره بشوید آن عباش شوریش قیاده است بر سر ناید چو پری بکف چه سودا چون فی نفسی بکار او کن لرزید چنان که گوید خنبد </p>
---	--



نی کوه که سنگ صحرای است
کامین کسی درین غایت
باو است فسون هر دو عالم

از گریه که سنگ کوه را رفت
گفتار من این خار و آب است
در عشق که آتش است مظلوم

گر چه سپهر باد کرد
پسند از شمع وصل شور است
این گفت و فدا دید در چو
زنجیری عشق باید شش بود
بگرزیت که یار با این جو
سوز ابدی ده از عکاش
سوزی که از حیات خیزد
در عشق مهر و شش ناز کن
بمخون ز دعای آن که
تن خواست در دید همچو جا
چون خوش برون دید
دیوار اگر فدا در بن

توان

تندی ستارگان ببرد
از سوزش عشق غرق بود
با تو چنان بیایم همچون
کان ساسد یکدیگر مقصود
هرگز نبود خلاصش از درد
و اگر بدم فکن دوایش
تن سوزد و استخوان نبرد
بر روی دل یار مهربان کن
بر خواست ز جای و گفت
سر خواست کند چون عام
نگاشت چو آفتاب در کو
ز کبر برید و یافت

پلنگ

میگشت جدا از یاد مانده
 سرگرفته چه سینه ریشان
 خاکف پاکوه و هامون
 در سنگ لادن دین
 هر سو که نظر فراز کردی
 شعری عبارت و بگوهر
 چون روح بلطف دل سپیدی
 منضرب زبانش از هر آواز
 او ما تمیاز زارد عریان
 هر بیت که بر لبش گذشتی
 او بخیر از دل پریشان
 هر چو تن گزیده بارش

محروم و امیدوار مانده
 مغزی ز طپانچ اش پریشان
 آورده ز پشت پامی هرین
 در سینه شکست سنگ کوهستان
 شعری به بدیهه ساز کردی
 در دیده چو لعل و در دل
 چون شعله ز گرمی بلندی
 صدرش جان گسته در ساز
 خلقی بی او فاده گریان
 آن یاد گرفتی و نوشتی
 از گفت خود شنید ایشان
 از خلق برید روزگار

<p> بخار ذوقی نمود ز راه مردم نازد ز فتنه بکس منکرده کاووخ حکیم با بین علی پیش کز آه من آتش در رویت کما ز انک شید مام من لایا سر بر نرند بصد قیامت بگذشت به پیریم جوانی در فصل بهد زرد گرد وز من همه شیر و کوه در در بحر فرود و چو گرد آب کسش خار بهر کتم کس در بیم که در زمین گریزم </p>	<p> برداشت زود آه مردم اندیشش خویش بر کناره بنشسته گریست با دل سنگی زدمین هیچ رویت خاری بزود هیچ صحرای زان سر ز نشیب در کاف در محنت دور و مهربانی شاخی که قرین درد کرد با من بهر دشت کوه در جنگ نشسته ز آتش در کلم با عالم همه از دم کس خار راهی ز در آسمان که خیزم </p>
--	---

<p> بر دل ز نغم از جفای گردون ای مرهم ریش من کجایی با هر مژه خاری از دم کش ز آلودگی وجود پاکم صد بار ببار رسید واهی در سنگ چو آتش نشسته کز سوز من آفتاب سوزد رگهاست فیض چراغم در شوره نهال بانگ بر در بیدار گشتنت چاکست از سنگ ره تو سنگ بر دل با سوز ولی و دو و آهی </p>	<p> روزی ز که این کلون بر چو مردم ز جرات جدائی چشمی من افکن از گم کش دور از تو بور طه بلا کم از گریه من بداد خواهی از جور لبست من شکسته روزم بنغم تو دل فروزد شب بی تو چرخ هست غم در دیده قد تو جانگیر گفتی که بگو ترا چو نامست مسکین منم از دو دیده در جان داده چو شمع بسجده </p>
--	---

<p>با آنکه بجان امید هم نیست ز آتشوی هزار بجز آتش کرده همه چه بود گریزان پشت کسی چو پیم از دور موی تو که رشت های مورا</p>	<p>گر باشد امید از تو غم نیست گر خونیم آمدن بود خوش آیم برت او فغان و خیزان در جانم از دست نیش زنبور آکو پیر من از دهای کور است</p>
---	---

حال مجنون کج برون او

<p>چون گنبد چار طاق کردون دوران قدم از پی قلم ساخت در داوی غم چو پید دروشت سکین بد پرش نه چاره مان چند آنکه گشاد برو عادت آتخر بر خوش خواند خوشان</p>	<p>پر شد ز صدای عشق مجنون وین پرده راز را علم ساخت هر دم قدم استوار تر گشت مد بهوشش چو نقش خار را زد چرخش نگرفت از آن جداست دل کو فغان سینه ریشبان</p>
--	---

کمان نازده در کوه زبرد لویا
 که حلقه کعبه است تدبیر
 او جان نیست که شود پست
 برگ ره کعبه ساز کردند
 آن رهبر و کوه نافرمانند
 مانند بسوی کعبه محفل
 رقص شتران فلعل زنگ
 که سار نه دل بعکس کس
 پا خازرون ز زم گولی
 غم بر بدن و سپهر گریز
 چون قافله راه رفت خیلی
 بختون چو دیار یار را دید

چونید و بز پر سنگ بسیار
 آن شیفته را کند ز خمیر
 رفتم هم او و هم من از دست
 آهنگ ره مجب از کردند
 از کوه بنا و اسب نشانید
 و آهنگ بر آید از جلاجل
 چون جنبش کوه غلغل جنگ
 بیرون ز کمر و درون پرازان
 پر خار پر شمشیر گونی
 شب کرد ز سایه روز روشن
 آمد بقتبید گاه یلی
 افتاد بخاک و چهره بالید

بگره بست که گنجی در میان است
 زان کعبه که با فستردیم بود
 آن که طلبش بکعبه پوشید
 گفت این و بر استرش نشاند
 میرفت جنازه های محمل
 ز انزاه پر قدم مجازه
 چون بر در کعبه حلقه بستند
 کردند خزانة خیر خدا آن
 چون پر خیمه پشت کردند
 گفت این در کعبه است آینه
 گوید ب ازین بلار نام
 از تیره شب غم سپید

حاجت که جانم این زمین است
 که منزل یسیرم کنند و دور
 از کعبه نوزین و پار جوئید
 ز انجاشش باز یاد را دهند
 از گریه او بس اندر گل
 بر جانش نژاده و داغ طلا
 عقد کرم و گهر گستانند
 که گنج زمین که شد کان
 پیش در کعبه بر و همچون
 در حلقه زلف کعبه آورید
 و ز دست دلم سنان جانم
 نوز و دورا پیرا غمی افزون

<p> نایبم قدم کن از اقامت از محنت لیلیم برون آید همچون چو کعبه دید خیلی گفتا بنشان ز لطف یارب در دل غم لیلیم فزون کن هر کس که ز لیلیم دیدند در خون شد غرق چون لیلی گفت این قدم نهاد در دست </p>	<p> زین لغو قدم ده استقامت همچونیم از دماغ بردار رو کرد سوی دیار لیلی چون انگر استخوانم از تب جز مهر وی از دلم برون کن وز قفل عدم زبان او بند ز اویرشش خار هر مغیلان زانزه که رسید به بود بر گشت </p>
<p>اگر بی پدر از عشق صنم</p>	
<p> چون قصه عشق آن دو غمخوار هر صوت غزل که در جهان بود از زخم زبان بد گز زبان </p>	<p> افتاد ز کوچه چاه بازار مجنون و لیلی در آن بود لیلی و هزار زخم و زبان </p>

<p> خائیده دل کباب آینه گاه گاه شود پدر زارش زان شاخ شکوفه گل بریزد دیوار ابد کشیده گردون چون شب ز ستاره نگساری دستی بدعا بلند میگردد چون دست جاناناده گلگون در غرقه همی نهاد طوفان میشد پدرش میان بازار در طوف رکاب او جهانی بانامه و نی غزل نوانی از لیبی دور و عشق مجنون </p>	<p> اورا بدین گرفته بد خوا ترسید دل جگر گدازش در ریش خون او سینه زد از کوه میان او و مجنون بیند چنان سیاه کاری صبری ز شکنجه بند میگردد دستش بدعا بگریه چون میگردد ز خلق گریه نپان روزی بدلاوری ملک دار بر زین چو ملک بر آسانی تا گاه شنید کز سدی میواند قصیدای موزون </p>
---	--

بگر و از غم این عشق آن ای
 شاه از کلمات عشق لیلی
 آن مطرب سوزناک چون شمع
 گفت این غزل از کجا شنفتی
 لیلی که و از کجا است همچون
 چون مرد غریب شایسته است
 گفت این غزل بیت شعر محبوب
 دیوانه دختری جمیله است
 در عشق وی از جهان بریده است
 اندک بفرق خاک کرده است
 ز آن حرف خطاشه غم آلود
 تر سبید که فاش کرد و این

مشاهد و مویه گر بیگامی
 بر هم زده شد چو تند سیلی
 در خلوت خویش بر و از آن جمع
 دین شعر ز گفته که گفتی
 این عشق چگونه بوده و چون
 آن پرده راز را بر انداخت
 آن ابله خوی و آتشین خون
 آن دختر شاه این قبیله است
 و در دامن کوه پاکشیده است
 که از همه سو خاک کرده است
 چون خانه ز سر بر آید ش و د
 و اماج ترانه کرد و این ساز

وینکو چو میں آوری ہو سکتی
جسکے علم ہی بڑی سستی

زبان بڑی کلمہ آوری
میں کلمہ آوری

بیک وقت بڑی کلمہ آوری
درافضہ آوری

وہاں کلمہ آوری
میں کلمہ آوری

میں کلمہ آوری
میں کلمہ آوری

بیک وقت بڑی کلمہ آوری
درافضہ آوری



آویخته از نفس بموئی
 باغی همه سرخ بیدگشته
 چون شاخ نهال و خشک آب آسما

صد کوه بلاتن چه اوئی
 چشم از رگ خون برشته کوه
 بازوش از استخوان پتیا

چو گمان صفتش و و پای در خون
 اگر تیغ زودندیش بناگاه
 خونی ز خیال او غفل شد
 افکند گمان و تیر فی الحال
 میگفت همی گریست چون سینه
 کین را چکنم که جان ندارد
 در ریشش خون او چه خیرم
 شد چاک بسینه ام فرودون
 این گفت و فرار رفت و نشست
 ز آتشکده دل خرابش
 همچون بکشد چشم بر خون
 گفت ز برم ای جوان چه دینی

گفت که چه گوئی بیرون
 از ضعف بدن بنودی آنگاه
 پایش بر شکست و گجل شد
 شد باز درنده بی پروا
 چون برق فکند بر زمین تیغ
 چون مرده جز استخوان ندارد
 خون که ندارد او چه بریم
 بر خود در روز خم کشون
 آهسته نهاد بر دشت دست
 دست آید گشت و دل کباب
 و ز گریه بخون گرفت هامون
 کز بی اجل ز من چه چونی

بیزت ز کمان بگو که بکشود
 یاد و دل ز دور و بودی
 گفت آدم از دیار یار
 بجزون حدیث یار برخواست
 گفت آن سخن که داری از یار
 مرد از سر دور و گفت رود
 شعر تو چو شمع دل بر آتش
 دیدم چو پال فرق بسته
 در بای در یخچه خودم خوان
 گفت غزلی ز سوز بر خوان
 من رشته آه بر کشیدم
 هر بیت تو کش بگوشش برفت

آواج دی استخوان من بود
 در جستن آتشی دودیدی
 کاگاه کنم ز روزگار ت
 با او نشست و عهد با خواست
 برگوی و حدیث یار بگذا
 در خاطر من از تو بود سوزی
 میخواندم و میگفتم خوش
 ماهی بد ریخچه نشسته
 آب از شره گوهر از لب فشاند
 وان شعر که خوانده ز سر خوان
 وز نظم تو در گهر کشیدم
 چون صورت چمن بهوش رفت

چون شعر تمام شد مرا گفت
 روزیش بدست اگر بی نی
 گویش ز لیسلی گرفتار
 از قرعه چرخ و ماه بهالت
 یا اگر دولت کشیده سویم
 ترسم که سرت بر زار کن
 همچون چه پیام یار شفت
 چون گشتنم از برای یار است
 ارزنده و پایدار باشد
 سر به گفست بی پای دار
 بشکافت لعل چو ابر نور و
 گردونخ تن کرم بهشتی

که این گویم که این گویم
 یک لحظه صحبتش نشینی
 کی بی تو گل من آتشین خار
 بر تخته خاک چیست بحالت
 روزی تو بکن گذر بگویم
 با من نهاده سر سبالین
 بخود شد و با خود آمد و گفت
 پر منیر غیب کنم که عار است
 کوشته عشق یار باشد
 کین دانه در آتزمین دهد با
 زمین روز سیاه من بر افروز
 خود را و مرا کنی بهشتی

<p> از تیغ طلیح پیکر خون خود بخت جای سر او بگف سرخوش کای قبر ترا از زمانه مقهور آن خانه خسرانندیم یا جانوریش خورده باشد کان گردنش لبستن از روی در رشته کشید بادلش با عامریش هست میلی خون خود و عالمی بریزم از هر شره برکشود میلی وین زرد رخی چگونه شویم آن روز که زاو جان سپرد </p>	<p> خونی چو شنید ناله انگیزت بوسید زمین رفتارش پیش ملک آدازره دور چندانکه خرابسا دویدیم شاید که بدشت مرده باشد چون دیدش مخالفت جوی این قصه بخانه بازن خویش کادوازه شنیده ام که لیلی پنهان نکنید اگر نه خیزم ماور چو شنید نام لیلی گفتا غم لیلیت چو گویم لیلیت بغم عنان سپرد </p>
--	---

آن زن زاده چو چشمه چشمه پریم
 کوی که ز نازک منس در او آن
 روزان و شبان سخن گوید
 از روزن منظر و در و بام
 چند آنکه در پیمای خانه
 از دیده خون فشان و گریه
 میرسم از آنکه تا قیامت
 چون شاه شنید پیر ناموس
 پیراهن او ز آب تا میغ
 آنجا که هر روزن و در و بام

آنکه در کتاب دیده عالم
 هر قیامتش قیامت آنلان
 نه خورده که نه خواب جوید
 بنید سوس گره و درشت نام
 انباشتم از بد زمانه
 بشکافت و در پیکه تا دیوار
 زین رنگ شود شکسته نام
 لیلی پس پرده کرد و مجوس
 دیوار کشید ز آهنگ و تیغ
 نه مرغ و نه باد را که در بود

صفت لیلی و بیماری عم

بزرگ و بسیار تا شکفته

لیلی ز که لولائی نسفته

جان داروی آب ننگانی	دل گرمی آتش جوانی
گلدهسته باغ و لنوازی	بجانه کفر عشق بازی
گلزار شگفته بی تسباهی	از باد و عای بسجکاهی
رونق ده نو بهار خوبی	رونق شکن بهشت طوبی
پسکان کز تاوک ملامت	طرح افکن فتنه قیامت
سرفتنه آفتاب رویان	سر حلقه عنبر نینه مویان
از مشرق طلعتش تبابی	هر روز بر آمد آفتابی
شبه شیوه فرزون نمک یاده	بالاش کشیده رخ کشاده
هر گل که بتازه باغش آفرود	بی یار هزار دغش آفرود
همدم که فرزون شود ملامت	آمد نکیش بر جراحت
می بود دل از جهان گرفته	دو رخ بدل و جهان گرفته
هر صبح زد و آه تا شام	میز و علم سیاه بر بام

وز سرم چشم اشکبارش
 چشمی نختش خم ساری
 از آتش آه و سوز و ناله
 صد پاره بدن ز ناخانش
 در زلف دو تائیش ز تعمیر
 با کس نفسی نمیبند آن گاه
 زان گرم شد آتش فروزان
 زان خیمه ابرها سیاه بود
 اگر دید از آن طالع بسیار
 گنگهای لبش که بود خندان
 میسوخت دلش چون گنگ کانون
 زان برگ آتشین جان سوزن

کجلی شده ز خمت زنگارش
 روئی ز طپانچه اش بخاری
 پر داغ رخس چو مانع و لاله
 چون ابر هلال ورمیاش
 چون جدول ز میان تخریر
 که سوز دلش نمیشد آگاه
 که سوخت لبش آه داغ سوزان
 که سوزش چرخ شود
 چون مردم چشم خویش بیاید
 شد ز ابده غار آب ندان
 کاتش بدش از درون بیرون
 چون برق جنبه جهان سوزن

از

<p> ماهی بد آفتاب گشته در روغن مغز استخوانش در دوزخ آنگهان بهشتی پروانه شمع آتش او جستند طبیب هر دیاری کاذم کرده جان میدی دانسته مزاج آفرینش چون آب بشاخ برگهای از حادثه فلک ننگبان از چوب ادیب کرده تکرار تا دفع کند قران ز خورشید بیماری عشق بود شناخت </p>	<p> از تب که تنش تباب گشته چون ماهی تابه سوخت جانش او دوزخ آتشین سرشتی ماور پدربلاکش او رفت از همه سوخته سوارای فرزانه طبیب خوب دیدی در شیشه چرخ گاه پیش گر دیدی بختن دوانی جان همه خلق را بدرمان طب نامه بر گهای اشجار چون رفت مسیح و مرید حالی که نظر بر پوشش انداخت </p>
--	--



چون مارگزیده او بنالیه
 پرس گفت بجرمان لیلی
 این گزنی آتش فراقت است

چون دست نبض او بالید
 پنهان ز کسان گریختیلی
 کاین تب ز سوز اخراج است

گویند ازین حکایت باز
 گفتند طرازمان که ایندرد
 این غمزده عاشق جوانی است
 این در تب عشق او افتاده
 وین سوده بهر خشت دیوار
 چون گشت طبیب حاذق آسجا
 در چاره هلاسم نبد میکرد
 یک صبحدم از دیار لیلی
 ناگه بقمر سهیل پیوست
 بالیلی خسته گفت اکنون
 دیدم نشگفته بوستانی
 میکرد بر و گل نگاهای

بنیم مرض و شوقم دو اسنا
 پنهان ز طبیب کی توان کرد
 این قصه سانه جهانی است
 وان راتب عشق ازین باد
 وان شسته بگرید رنگ کسار
 کندوری خور که از آفتاب
 که تهر بگردن آن بود درد
 ز خساره بهفت چون سهیل
 مشتی گل چون عقیق در دست
 بودم بقدر ارگاه مجنون
 پر غلغله اشس چو باغبانی
 وز یاد تو میکشید آهی